

## پی‌نوشت

این کتاب حاوی گزارش یک محاکمه است، و منبع اصلی آن، متن پیاده‌شده‌ی مذاکرات دادگاه است که در اورشلیم بین رسانه‌ها توزیع می‌شد. به‌جز نطق آغازین دادستان و دفاعیات کلی وکیل مدافع، سوابق محاکمه تاکنون منتشر نشده و دسترسی به آن هم آسان نیست. دادگاه به زبان عبری برگزار می‌شد و مطالبی که به دست رسانه‌ها می‌رسید هم ظاهراً «متن ویرایش‌نشده و بازبینی‌نشده‌ی ترجمه‌ی هم‌زمان» بود که «از نظر انشاء نباید فاقد نقص یا عاری از خطاهای لفظی قلمداد شود». من همه‌جا از نسخه‌ی انگلیسی استفاده کرده‌ام، جز در مواردی که مذاکرات دادگاه به زبان آلمانی انجام شده است؛ در متن پیاده‌شده‌ی آلمانی، هر جا عبارت اصلی آمده بود، از ترجمه‌ی خودم استفاده کردم.

به‌جز نطق مقدماتی دادستان و حکم نهایی که ترجمه‌ی آن‌ها خارج از دادگاه و مستقل از ترجمه‌ی هم‌زمان تهیه شد، هیچ‌یک از این سوابق را نمی‌توان صددرصد قابل اعتماد دانست. تنها نسخه‌ی موثق، سوابق رسمی به زبان عبری است که من از آن استفاده نکرده‌ام.

باین‌حال، تمامی این مطالب رسماً برای استفاده‌ی گزارشگران در اختیار آن‌ها قرار می‌گرفت و تا جایی که اطلاع دارم، تاکنون به تعارض قابل توجهی بین سوابق رسمی عبری و ترجمه‌ی آن‌ها اشاره نشده است. ترجمه‌ی هم‌زمان آلمانی به‌شدت

ضعیف بود، اما می‌توان فرض کرد که ترجمه‌ی انگلیسی و فرانسه قابل اطمینان‌اند. در اعتبار منبع مطالب زیر که در دادگاه ارائه شدند و - جز یک مورد- از سوی مقامات اورشلیم در اختیار رسانه‌ها نیز قرار گرفتند، جای تردید نیست:

۱- متن آلمانی بازجویی پلیس از آیشمن که روی نوار ضبط و سپس تایپ شده، و آیشمن متن تایپ شده را به دست خط خود اصلاح کرده است. در کنار متن مذاکرات دادگاه، این مهم‌ترین سند محسوب می‌شود.

۲- اسناد و مدارک ارائه شده از سوی دادستانی، و «مطالب حقوقی»<sup>۱</sup> فراهم شده توسط دادستانی.

۳- شانزده استشهاده به قید سوگند، از شهودی که در اصل از سوی وکیل مدافع فراخوانده شده بودند، اما بخشی از شهادتشان بعداً مورد استفاده‌ی دادستانی قرار گرفت. این شهود عبارت بودند از: اریش فُندم باخ-زلفسکی، ریشارت بائر، کورت بخر، هورست گرل، دکتر ویلهلم هوتل، والتر هوپن کوتن، هانس یوتنر، هربرت کاپلر، هرمان کرومی، فرانتس نواک، آلفرد یوزف اسلاویک، دکتر مکس مرتن، پروفیسور آلفرد سیکس، دکتر ایرهارد فُن تادن، دکتر ادموند فیزن مایر، و اوتو وینکلیمان.

۴- و بالاخره، هفتاد صفحه متن تایپ شده به دست خود آیشمن نیز در اختیار من بود. دادستانی این اوراق را به‌عنوان مدرک به دادگاه تسلیم کرد و دادگاه هم آن‌ها را پذیرفت، اما در دسترس رسانه‌ها قرار داده نشدند. ترجمه‌ی عنوان متن چنین است: «درباره‌ی: نظرات من در باب 'مسئله‌ی یهود و اقدامات حکومت ناسیونال سوسیالیست آلمان رایش در خصوص حل این مسئله طی سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵».

این متن، حاوی یادداشت‌هایی است که آیشمن در آرژانتین، هنگام آماده شدن برای مصاحبه با ساسین نوشته است.

در بخش کتاب‌شناسی کتاب، فقط مطالبی فهرست شده‌اند که عملاً از آن‌ها استفاده کردم و به بی‌شمار کتاب، مقاله و گزارش جراید که طی دو سال فاصله‌ی میان ربودن آیشمن و اعدام او خواندم و جمع‌آوری کردم، اشاره نشده است. تاسفم از این نقص فقط بابت گزارش‌های خبرنگاران نشریات آلمانی، سوئیسی، فرانسوی،

1. legal material

انگلیسی و آمریکایی است، چون اغلب اوقات، سطح برخورد این گزارش‌ها با موضوع، به‌مراتب بالاتر از برخوردهای ریاکارانه‌ی کتاب‌ها و مجلات بود؛ اما پُرکردن این جای خالی، کاری بیش از اندازه بزرگ بود. بنابراین خودم را راضی کردم که در بخش کتاب‌شناسی این نسخه‌ی بازبینی‌شده، {صرفاً} دست‌چینی از کتاب‌ها و مقالات جراید را اضافه کنم که پس از انتشار {چاپ نخست} کتاب من منتشر شدند، البته شرطش این بود که چیزی بیش از تکرار مکررات موضع دادستانی در آن‌ها قید شده باشد. در میان این منابع، دو روایت از محاکمه‌ی آیشمن وجود دارد که اغلب، در کمال شگفتی، به جمع‌بندی‌هایی شبیه به من رسیده‌اند، و پژوهشی درباره‌ی چهره‌های برجسته در رایش سوم که حالا به‌عنوان پس‌زمینه‌ی بحث به منابع افزوده‌ام. این منابع عبارت‌اند از «قاتلان و مقتولان: آیشمن و سیاست یهودی‌ریش سوم»<sup>۱</sup> نوشته‌ی روبرت پندورف، که او هم نقش شوراهای یهود در راه‌حل نهایی را در روایت خود لحاظ کرده است؛ «پرونده‌ی کیفری ۴۰/۶۱»<sup>۲</sup> به قلم خبرنگار هلندی، هری مولیش (من از ترجمه‌ی آلمانی کتاب استفاده کردم) که تقریباً تنها نویسنده در باب این موضوع است که شخص متهم را در کانون گزارش خود قرار داده و ارزیابی‌اش از آیشمن، در برخی نکات اساسی با ارزیابی من انطباق دارد؛ و در نهایت، پرتزنویسی‌های عالی‌تی. سی. فست<sup>۳</sup> از سردمداران رژیم نازی که به‌تازگی در کتاب «سیمای رایش سوم»<sup>۴</sup> منتشر شده است. فست فرد بسیار مطلعی است و داوری‌های او در سطح فوق‌العاده بالایی قرار دارند.

مشکلات پیش‌روی نویسنده‌ی یک گزارش را می‌توان با مشکلات موجود در نوشتن تک‌نگاری‌های تاریخی<sup>۵</sup> مقایسه کرد. ماهیت کار در هردوی آن‌ها، مستلزم تفکیکی سنجیده میان استفاده از منابع اولیه و منابع ثانویه است. از منابع اولیه فقط می‌توان در بررسی همان موضوع خاص - در این مورد، خود محاکمه - استفاده کرد؛ حال آنکه مطالب ثانویه برای هرآنچه که مصداق پیشینه‌ی تاریخی {موضوع} باشد، محل رجوع هستند. بنابراین، حتی اسنادی که از آن‌ها نقل قول کرده‌ام، جز استثنائاتی بسیار اندک، به‌عنوان مدرک در دادگاه ارائه شدند (که در این صورت،

1. Mörder und Ermordete: Eichmann und die Judenpolitik des Dritten Reiches

2. Strafsache 40/61

3. T. C. Fest

4. Das Gesicht des Dritten Reiches

5. historical monograph

بخشی از منابع اولیه‌ی من را هم تشکیل می‌دادند)، یا از کتبِ موثقی استخراج شده‌اند که به دوره‌ی موردنظر می‌پردازند. چنان‌که در متن کتاب قابل‌مشاهده است، من از کتاب «راه‌حل نهایی»، نوشته‌ی جرالد رایتلینگر استفاده کرده‌ام، و حتی بیش از آن، بر کتاب «نابودی یهودیان اروپایی» نوشته‌ی راثول هیلبرگ تکیه داشته‌ام که پس از محاکمه منتشر شد و جامع‌ترین و مستدل‌ترین روایت مستند از سیاست‌های رایش سوم در قبال یهودیان را به دست می‌دهد.

کتاب آیشمن در اورشلیم حتی پیش از آنکه منتشر شود، از یک‌سو به کانون یک جنجال، و از سوی دیگر به هدف کارزاری سازمان‌یافته تبدیل شد. طبعاً این کارزار، که تمام ابزارهای شناخته‌شده را در ساخت تصویر دلخواه و بازی دادن افکار عمومی به کار می‌بست، توجه به مراتب بیشتری از اصل جنجال {بر سر کتاب} به خود جلب کرد؛ تا بدان‌جا که دومی در هیاهوی ساختگی و مصنوعی اولی، کمابیش بلعیده و غرق شد. این نکته به‌ویژه زمانی روشن شد که ملغمه‌ی عجیبی از این دو، با عباراتی کم‌وبیش یکسان، از آمریکا به انگلیس و از آنجا به اروپا منتقل شد، آن هم در حالی که خود کتاب هنوز آنجا دردسترس نبود. به قول ماری مک‌کارتی، گویی متن‌های نوشته‌شده علیه کتاب (و البته پیش از آن، علیه نویسنده‌اش) «از دستگاه تکثیر بیرون آمده بودند». و انجام چنین کاری ممکن شد، چون این هیاهو بر مبنای «تصویر»ی از یک کتابِ نانوشته به راه افتاد؛ کتابی که به موضوعاتی می‌پرداخت که نه تنها من آن‌ها را بیان نکرده بودم، بلکه پیش از آن حتی به ذهنم هم خطور نکرده بودند.

این مباحثه - اگر بتوان اسمش را چنین چیزی گذاشت - به‌هیچ‌وجه خالی از منفعت نبود. بازی دادن افکار عمومی، تا آنجا که از منافع مشخص و معلوم نشئت بگیرد، اهداف محدودی دارد؛ اما اگر تنه به تنه‌ی دغدغه‌ای اصیل بزند، آثارش دیگر مهارشدنی نیست و به‌سادگی ممکن است پیامدهایی را رقم بزند که دست‌اندرکاران آن هرگز پیش‌بینی نکرده یا نمی‌خواسته‌اند. حالا معلوم شده بود که عصر رژیم هیتلر، با آن جنایات سهمگین و بی‌سابقه‌اش، مصداق یک «گذشته‌ی ناکاویده»<sup>۱</sup>

است، آن هم نه فقط برای مردم آلمان یا یهودیان سراسر جهان، بلکه برای بقیه‌ی {مردم} جهان که آن‌ها هم این فاجعه‌ی عظیم را در قلب اروپا از یاد نبرده بودند و نمی‌توانستند با آن کنار بیایند. به علاوه، با پدیده‌ای شاید حتی غیرمنتظره‌تر هم مواجه شدیم: پرسش‌های کلی اخلاقی، با تمام ظرافت‌ها و پیچیدگی‌های مدرنی که دارند، و من هرگز گمان نمی‌کردم امروز ذهن انسان‌ها را تا این حد به خود مشغول و بر دل آن‌ها سنگینی کنند، ناگهان در صدر دغدغه‌های عمومی جای گرفتند.

نقطه‌ی آغاز جنجال، فراخوان توجه به عملکرد مردم یهود در سال‌های اجرای «راه‌حل نهایی» بود، که در واقع پی‌همان پرسشی را می‌گرفت که نخستین بار از سوی دادستان اسرائیلی مطرح شده بود؛ اینکه آیا یهودیان می‌توانستند یا باید از خودشان دفاع می‌کردند یا خیر؟ من این سؤال را احمقانه و بی‌رحمانه خوانده و رد کرده بودم، چون نشان از جهلی مهلک نسبت به شرایط آن دوره داشت. حالا دیگر هر سخنی در باب این سؤال بوده گفته‌اند و نتایج اعجاب‌انگیزی هم گرفته‌اند. برساخته‌ی تاریخی-جامعه‌شناختی معروف از «ذهنیت گتوی»<sup>۱</sup> (که در اسرائیل، جای خودش را در کتاب‌های درسی تاریخ پیدا کرده و در این کشور {=آمریکا} هم به‌رغم اعتراض بدنه‌ی رسمی یهودیت آمریکایی، عمدتاً از سوی روان‌شناسی به نام برونو بتل‌هایم<sup>۲</sup> پر و بال گرفته) بارها و بارها به میان کشیده شده تا رفتاری را توضیح بدهد که ابداً منحصر به مردم یهود نبوده است و لذا نمی‌توان با عوامل مختص به یهودیان توضیحش داد. گمانه‌زنی‌ها بیشتر و بیشتر شدند، تا آنکه یک نفر که از قرار معلوم کل بحث را بیش از حد ملال‌آور می‌دید، این ایده‌ی معرکه به ذهنش رسید که به نظریات فروید متوسل شود و «مرگ‌خواهی»<sup>۳</sup> را به کل مردم یهود نسبت بدهد؛ مرگ‌خواهی‌ای ناخودآگاه، البته. این، همان نتیجه‌ی غیرمنتظره‌ای بود که برخی منتقدان خاص تصمیم گرفتند از «تصویر» یک کتاب بیرون بکشند؛ تصویری که از سوی گروه‌های ذی‌نفع خاص ساخته شده بود و در آن، ظاهراً من ادعا کرده بودم که یهودیان خودشان را به قتل رسانده‌اند. و من چرا باید چنین دروغ سهمگین و نامعقولی گفته باشم؟ از سر «نفرت از خود»،<sup>۴</sup> البته.

1. ghetto mentality

2. Bruno Bettelheim

3. death wish

4. Self-hatred

از آنجا که نقش رهبریت یهودیان در محاکمه‌ی آیشمن مطرح شده بود و من هم درباره‌ی این محاکمه گزارش و نظر می‌دادم، لاجرم این مسئله هم باید مورد بحث قرار می‌گرفت. از نظر من، این مسئله بسیار جدی است، اما مباحث {پیرامون کتاب} کمک چندانی به روشن شدن آن نکرده است. اخیراً در اسرائیل، فردی به نام هیرش بیرنبلات<sup>۱</sup> -رئیس سابق پلیس یهود در یکی از شهرهای لهستان و حالا آهنگسازی در اپرای اسرائیل- ابتدا در یکی از دادگاه‌های منطقه‌ای به پنج سال حبس محکوم شد، اما پس از آن، دادگاه عالی اسرائیل در اورشلیم حکم به تبرئه‌ی او داد. رأی متفق‌القول قضات این دادگاه، به صورت غیرمستقیم رأی به تبرئه‌ی کلی شوراهای یهود بود، و همین مثال به خوبی نشان می‌دهد که در میان هسته‌ی ذی‌نفوذ یهودیان<sup>۲</sup> هنوز چه اختلاف و شقاق تلخی بر سر این موضوع وجود دارد. اما در مباحث مرتبط با کتاب، پرسروصداترین صاحب‌نظران دو دسته بودند: اول، کسانی که مردم یهود را با رهبرانشان یکسان می‌انگاشتند، در حالی که چنین تصویری کاملاً با تمایز شفاف این دو در کم‌وبیش تمامی گزارش‌های بازماندگان در تعارض است و این تمایز را می‌توان در قالب جملات یکی از زندانیان سابق ترزین‌اشناد خلاصه کرد: «مردم یهود به طور کلی باشکوه رفتار کردند. فقط رهبری آن‌ها بود که مردود شناخته شد». دسته‌ی دوم کسانی بودند که عملکرد کارگزاران یهودی را با ذکر خدمات قابل تقدیری توجیه می‌کردند که این کارگزاران، قبل از جنگ و مهم‌تر از همه، قبل از دوران اجرای «راه‌حل نهایی» انجام داده بودند؛ گویی هیچ تفاوتی میان کمک به مهاجرت یهودیان و کمک به نازی‌ها برای اخراج یهودیان وجود ندارد. این مسائل به نحوی با کتاب مرتبط بودند، گیریم که در طرح آن‌ها بیش از حد غلو می‌شد؛ اما برخی موضوعات دیگر هم مطرح شدند که دیگر اساساً هیچ ربطی به کتاب نداشتند. برای مثال، بحث پرتبوتابی درباره‌ی جنبش مقاومت آلمان از ابتدای رژیم هیتلر به بعد درگرفته بود که من طبعاً به آن نپرداخته بودم، چراکه مسئله‌ی وجدان آیشمن و شرایط پیرامون او، فقط مربوط به برهه‌ی جنگ و «راه‌حل نهایی» است. اما موارد عجیب‌تری هم وجود داشت. عده‌ای این بحث را به راه انداختند که آیا ممکن است قربانیان شکنجه و آزار، همیشه «زشت‌تر» از

1. Hirsch Birnblat

2. Jewish Establishment

قاتلان خود نباشند؟ یا کسی که مورد شکنجه و آزار قرار نگرفته، آیا اساساً حق دارد «بر مسند داوری بنشیند» و در مورد گذشته قضاوت کند؟ یا اینکه جایگاه مرکزی محاکمه از آن کیست، متهم یا قربانی؟ در باب نکته‌ی آخر، برخی تا آنجا پیش رفتند که می‌گفتند نه تنها علاقه‌ی من به شناخت شخصیت آیشمن اشتباه بوده، بلکه اصلاً نباید به او اجازه‌ی حرف زدن می‌دادند؛ قاعدتاً معنی حرفشان این است که محاکمه باید کلاً بدون دفاع از متهم برگزار می‌شد.

مانند هر مبحث دیگری که با ابراز احساسات چشم‌گیر همراه می‌شود، در اینجا هم منافع ملموس و عینی گروه‌های مشخص - که هیجان‌شان کاملاً مربوط به امور مبتنی بر واقعیت است و به همین دلیل می‌کوشند واقعیت‌ها را تحریف کنند - بلافاصله و بلااستثنا با ایده‌ها و آرمان‌های بی‌حدومرز روشنفکران درگیر می‌شود؛ روشنفکرانی که برعکس گروه اول، کوچک‌ترین علاقه‌ای به واقعیات ندارند، بلکه آن‌ها را صرفاً سکوی پرشی برای {رسیدن به} «ایده‌ها» قلمداد می‌کنند. اما حتی در همین پیکارهای قلبی هم بسیاری اوقات می‌توان جدیتی خاص، و حدّی از دغدغه‌ی اصیل را مشاهده کرد؛ حتی در مرقومات کسانی که ادعا می‌کردند کتاب را نخوانده‌اند و عهد می‌بستند که هرگز هم نخوانند خواند.

در مقایسه با این مباحث که تا این حد از مسیر خارج شدند، خود کتاب متأسفانه با موضوع بسیار محدودتری سر و کار داشت. گزارش یک محاکمه، فقط می‌تواند مسائلی را مطرح کند که در جریان محاکمه به آن‌ها پرداخته شده یا برای رعایت عدالت، باید به آن‌ها پرداخته می‌شده است. اگر وضعیت کلی کشوری که محاکمه در آن برگزار می‌شود هم در انجام محاکمه اهمیتی داشته باشد، آن را هم باید لحاظ کرد. پس موضوع این کتاب، نه تاریخ بزرگ‌ترین فاجعه‌ای است که تاکنون بر سر یهودیان آمده، نه روایتی است از توتالیتاریسم و نه تاریخچه‌ای از سرگذشت مردم آلمان در زمانه‌ی رایش سوم؛ و البته به‌هیچ‌وجه رساله‌ای نظری در باب ماهیت شر هم نیست. نقطه‌ی تمرکز هر محاکمه‌ای، شخص متهم است؛ انسانی از گوشت و خون که تاریخچه‌ای فردی دارد و صفات و خصوصیات و الگوهای رفتاری و شرایطش هم همواره منحصر به خود اوست. هر چیزی فراتر از این، از قبیل تاریخ مردم یهود در دوران پراکندگی، تاریخ یهودستیزی، عملکرد آلمانی‌ها و سایر مردمان،

ایدئولوژی‌های زمانه و دستگاه حکومتی رایش سوم، همه و همه فقط تا حدی بر محاکمه تأثیر می‌گذارند که پیشینه و شرایط ارتکاب اعمال متهم را می‌سازند. تمام چیزهایی که متهم با آن‌ها ارتباطی نداشته یا تأثیری بر او نگذاشته‌اند، باید از روند محاکمه کنار گذاشته شوند، و به تبع آن، از گزارش درباره‌ی آن محاکمه.

شاید برخی بگویند همین سؤالات کلی که به‌محض صحبت از این مسائل، ناخواسته مطرح می‌شوند - اینکه چرا این‌کار باید به دست آلمانی‌ها انجام می‌شد؟ چرا این بلا باید بر سر یهودیان می‌آمد؟ ماهیت حاکمیت توتالیتیر چیست؟ - به‌مراتب مهم‌تر از مسئله‌ی نوع جرمی هستند که متهم بابتش محاکمه می‌شود یا ماهیت متهمی که عدالت باید در حق او جاری شود و حتی اینکه نظام دادگستری فعلی ما تا چه حد قادر به مواجهه با این نوع ویژه از جرم و مجرم است که از جنگ جهانی دوم به بعد بارها و بارها مجبور به دست‌وپنجه نرم‌کردن با آن شده است؟ شاید برخی بگویند که این موضوع دیگر به یک انسان خاص - آن فرد واحد که در جایگاه متهم نشست - معطوف نیست، بلکه معطوف به کل ملت آلمان است، یا به تمام اقسام یهودستیزی، یا کل تاریخ مدرن، یا ذات انسان و گناه نخستین؛ و آن قدر پیش می‌روند که در نهایت، کل نژاد بشر به‌صورت نامرئی کنار متهم در جایگاه قرار می‌گیرد. تمام این حرف‌ها بارها گفته شده‌اند، به‌خصوص از جانب کسانی که تا «آیشمنی را که در وجود همه‌ی ماست» کشف نکنند، از پا نمی‌نشینند. اگر متهم را یک نماد بگیریم، و محاکمه را بستری برای طرح یک‌سری مسائل که ظاهراً جالب‌تر از گناهکاری یا بی‌گناهی یک فرد هستند، پس با این حساب باید در مقابل ادعای آیشمن و وکیلش هم سر تسلیم فرود بیاوریم: اینکه دارند از آیشمن حساب می‌کشند، چون به یک سپر بلا نیاز داشته‌اند، نه فقط برای جمهوری فدرال آلمان، بلکه برای کلیت اتفاقات و هر چیزی که امکان وقوع آن‌ها را فراهم کرده است؛ از یهودستیزی و حکومت توتالیتیر گرفته تا نژاد بشر و گناه نخستین.

ناگفته پیداست که اگر من اشتراک نظری با این دیدگاه‌ها داشتم، هرگز به اورشلیم نمی‌رفتم. من بر این عقیده بودم و هستم که این محاکمه باید در راستای اجرای عدالت انجام می‌شد و نه هیچ چیز دیگر. همچنین فکر می‌کنم که قضات، به‌درستی در حکم خود تأکید کردند که «دولت اسرائیل به‌عنوان دولت یهودیان تأسیس و



شناسایی شده است» و بنابراین برای رسیدگی به جرائم ارتكابی علیه مردم یهود صلاحیت دارد؛ و با توجه به سردرگمی‌های اخیر در محافل حقوقی درباره‌ی معنا و فایده‌ی مجازات، بسیار خشنود شدم وقتی دیدم که حکم دادگاه، از گروسیوس<sup>۱</sup> - و گروسیوس به نوبه‌ی خود، از مؤلفی قدیمی‌تر- نقل قول کرده و توضیح داده که {اجرای} مجازات ضروری است «تا از شرافت یا اقتدار کسی که لطمه‌ای از تخلف متحمل شده است حراست کند، تا قصور در مجازات، موجب تنزل شأن او نشود». قطعاً جای هیچ تردیدی نیست که متهم، ماهیت اعمال او و نیز خود محاکمه، باعث طرح مشکلاتی اصولاً کلی می‌شوند که از مسائل مورد بررسی در اورشلیم به‌مراتب فراتر می‌روند. من تلاش کرده‌ام در بخش «سخن آخر» کتاب که دیگر گزارش صرف نیست، وارد برخی از این مسائل بشوم. اگر خوانندگان پرداخت من به این موضوع را کافی نمی‌دیدند غافلگیر نمی‌شدم، و از بحث درباره‌ی اهمیت کلیت وقایع استقبال می‌کردم؛ بحثی که اگر کمی مستقیم‌تر به رخدادهای عینی رجوع می‌کرد، می‌توانست به‌مراتب بامعنا تر و پر بارتر باشد. همچنین متوجه‌ام که جنجال به‌راه افتاده بر سر عنوان فرعی کتاب شاید چندان بیراه نیست؛ چراکه وقتی از «ابتدال شر» حرف می‌زنم، فقط و فقط در سطح وقایع {عینی} و با اشاره به پدیده‌ای سخن می‌گویم که در جریان محاکمه، چشم در چشم ما دوخته بود. آیشمن، نه یاگو<sup>۲</sup> بود و نه مکبث، و حتی به مخیله‌اش هم خطور نمی‌کرد که همچون ریچارد سوم «در شرارت داو تمام بگذارد». <sup>۳</sup> او به‌جز پشتکاری فوق‌العاده در پاییدن پیشرفت شخصی خود، ابداً هیچ انگیزه‌ی دیگری نداشت. و این پشتکار، فی‌نفسه، به‌هیچ‌وجه مجرمانه نبود؛ او هرگز حاضر نبود دست به قتل مافوق خود بزند تا بر مسند او بنشینند. به زبان خودمانی اگر بخواهیم بگوییم، او هرگز نمی‌فهمید چه کار دارد می‌کند. دقیقاً همین فقدان تخیل بود که باعث شد آیشمن بتواند ماه‌ها و

۱. Hugo Grotius: فیلسوف و حقوق‌دان و ادیب هلندی قرن شانزدهم میلادی و یکی از پایه‌گذاران اصلی حقوق بین‌الملل است. - م.

۲. Iago: نام شخصیت منفی نمایش‌نامه‌ی اتللو (اثر شکسپیر) است. - م.

۳. این جمله (to prove a villain) از پرده‌ی نخست نمایش ریچارد سوم (اثر شکسپیر) نقل شده است. ریچارد می‌گوید: «پس حال که سزاوار عاشقی نیستم، تا مجلس آرای این ایام خوش‌گویی باشم، برآنم که در شرارت داو تمام بگذارم، و از سرور عاقل این روزها بیزاری بجویم». (ریچارد سوم، ترجمه‌ی عبدالله کوثری، نشر نی، ۱۳۹۶). - م.

ماه‌ها روبه‌روی یک بازجوی یهودی آلمانی بنشیند، مکنونات قلبی خود را نزد او بیرون بریزد و بارها و بارها توضیح بدهد که اگر در اس.اس. فقط توانسته به درجه‌ی سروان دوم برسد، تقصیر خودش نبوده، بلکه به او ترفیع نداده‌اند. آیشمن به‌طور کلی می‌دانست ماجرا از چه قرار است و در اظهارات نهایی‌اش خطاب به دادگاه هم از «ارزیابی مجدد ارزش‌های تجویزی از سوی حکومت [نازی]» سخن گفت. آیشمن احمق نبود، بی‌فکری محض او - که به‌هیچ‌وجه با حماقت یکسان نیست - بود که او را مهبیای تبدیل شدن به یکی از بزرگ‌ترین جنایت‌کاران آن دوران کرد. و اگر این واقعیت، «مبتذل» و حتی خنده‌دار است، اگر در کمال حسن‌نیت هم نمی‌توان هیچ‌گونه ژرفای اهریمنی یا شیطانی را در وجود آیشمن نشان کرد، باز تمام این‌ها به معنای عادی خواندن موضوع نیست. قطعاً عادی نیست که مردی در مواجهه با مرگ، و فراتر از آن، حتی پای چوبه‌ی دار، نتواند به چیزی جز جملاتی که تمام عمر در مراسم ترحیم این و آن شنیده است فکر کند، قطعاً عادی نیست که این «کلمات متعالی» کاملاً بر واقعیت - واقعیت مرگ خود او - سایه بیندازند. چنین فاصله‌ای از واقعیت و چنین سطحی از بی‌فکری می‌تواند بیش از تمام غرایز شرارت‌آمیزی که شاید در ذات انسان نهفته باشند، ویرانی و تباهی به بار آورد؛ درسی که می‌شد در اورشلیم آموخت، در واقع همین بود. اما این فقط یک درس بود، نه توضیحی از پدیده یا نظریه‌ای درباره‌ی آن.

در اینجا با پرسش دیگری هم مواجهیم که به ظاهر پیچیده‌تر، اما در واقع به‌مراتب ساده‌تر از بررسی همبستگی عجیب بی‌فکری و شر است؛ و آن اینکه در اینجا واقعاً با چه نوع جرمی مواجهیم؟ آن هم جرمی که همگان موافق‌اند بی‌سابقه است. چون مفهوم نسل‌کشی - که مشخصاً برای پوشش دادن به جرمی پیش‌تر ناشناخته مطرح شد - هر چند تا حدودی {بر این موضوع} قابل انطباق است، اما کافی نیست؛ به این دلیل ساده که کشتار کل یک قوم، رخداد بی‌سابقه‌ای نیست. کشتارهایی از این دست، رسم رایج دوران باستان بوده است، و قرن‌ها استعمار و امپریالیسم هم نمونه‌های متعددی از آن را پیش روی ما می‌گذارد که در رسیدن به هدف خود کم‌وبیش موفق بوده‌اند. به نظر می‌رسد عبارت «کشتار اداری»<sup>۱</sup> بیشتر با مقصود

1. administrative massacres

ما منطبق باشد. این اصطلاح اولین بار در ارتباط با امپریالیسم بریتانیا سربرآورد؛ انگلیسی‌ها برای حفظ حاکمیت خود بر هند، این شیوه‌ها را عمداً پس زدند. نقطه‌ی قوت عبارت «کشتار اداری»، در کنار دین این پیش‌داوری است که چنین اعمال ددمنشانه‌ای فقط ممکن است علیه ملتی خارجی یا نژادی دیگر انجام شوند. امروز دیگر بر همگان روشن است که هیتلر، کشتار خود را با اعطای «مرگ ترحم‌آمیز» به «بیماران لاعلاج» آغاز کرد و قصد داشت برنامه‌ی نابودسازی‌اش را به حذف آلمانی‌هایی که «دارای نقص ژنتیک» (بیماری قلب و ریه) بودند، برساند. اما گذشته از این، واضح است که این نوع از کشتار می‌تواند هر گروهی را هدف قرار بدهد؛ به گفته‌ی دیگر، اصل انتخاب {قربانی} فقط وابسته به شرایط است. کاملاً قابل‌تصور است که در اقتصاد اتوماتیزه‌ی آینده‌ای نه چندان دور، ممکن است انسان‌ها وسوسه شوند تا تمام کسانی را که بهره‌ی هوشی‌شان از سطح مشخصی پایین‌تر است، سر به نیست کنند.

در اورشلیم، این مسئله چنان‌که باید و شاید به بحث گذاشته نشد چون فهم آن به جهت حقوقی بسیار دشوار است. وکیل مدافع پافشاری می‌کرد که آیشمن در نهایت چیزی بیش از یک «چرخ‌دنده‌ی کوچک» در دستگاه «راه‌حل نهایی» نبوده است، حال آنکه دادستانی تأکید داشت که موتور محرکه‌ی واقعی این دستگاه را در وجود آیشمن کشف کرده است. من هم مثل دادگاه اورشلیم، اهمیت چندانی به هیچ‌یک از این دو نظریه ندادم، چون کل نظریه‌ی چرخ‌دنده، از نظر حقوقی بی‌فایده است، بنابراین هیچ اهمیتی ندارد که چه مقام و درجه‌ای به «چرخ‌دنده‌ای» به نام آیشمن نسبت داده می‌شود. دادگاه در حکم خود طبعاً به این واقعیت تن داد که چنین جرمی فقط می‌تواند با یک بروکراسی عظیم و با استفاده از منابع حکومت انجام شود. اما مادام که با یک جرم مواجهیم - که البته مبنای تشکیل هر محاکمه است - تمام چرخ‌دنده‌های دستگاه، فارغ از ناچیزی‌شان، در دادگاه فوراً تغییر شکل داده و باز به یک عده مجرم تبدیل می‌شوند، یعنی به یک عده انسان. اگر متهم، اعمال خود را بر این مبنا توجیه کند که نه به‌عنوان یک انسان، بلکه به‌عنوان یک کارگزار صرف عمل می‌کرده و وظایف او را هرکس دیگری هم می‌توانسته به‌سادگی انجام بدهد، مثل این است که مجرمی به آمار جرم استناد کند - که نشان می‌دهد هرروز

فلان تعداد جرم در فلان جا و بهمان جا اتفاق می‌افتد. و اعلام کند که کاری جز همان چه آمار پیش‌بینی کرده انجام نداده است؛ بگوید که صرفاً صدقه باعث شده است چنین عملی از او سر بزند و نه از فردی دیگر؛ چون به‌رحال کسی باید این کار را می‌کرد.

البته از منظر علوم سیاسی و اجتماعی مهم است که ذات حکومت توتالیتر، و شاید ماهیت هر بروکراسی، این است که از انسان‌ها یک عده کارگزار و چرخ‌دنده‌ی صرف برای دستگاه اداری بسازد، و بدین شکل انسانیت آن‌ها را سلب کند. و می‌توان بحثی طولانی و مفید درباره‌ی حاکمیتِ هیچ‌کس (Nobody) هم کرد و گفت قالب سیاسی‌ای که به نام بروکراسی شناخته می‌شود، در حقیقت چیزی جز همین نیست. فقط باید توجه داشت که در روند اجرای عدالت، این عوامل را صرفاً تا حدی می‌توان لحاظ کرد که شرایط جرم را می‌سازند؛ درست مثل یک پرونده‌ی سرقت که در آن مضمیق‌های اقتصادی سارق در نظر گرفته می‌شود، اما سرقت را توجیه نمی‌کند، چه رسد به آنکه بتواند سرقت را از کارنامه‌ی اعمال وی پاک کند. بله، روان‌شناسی و جامعه‌شناسی مدرن - و علاوه بر آن‌ها: بروکراسی مدرن - ما را عادت داده‌اند که مسئولیتِ فاعل بابت فعلش را با توسل به این نوع یا آن نوع از جبرگرایی توجیه کنیم. اینکه چنین توضیحات ظاهراً عمیق‌تری از اعمال انسان، درست‌اند یا غلط، خود جای بحث دارد. اما جای تردید نیست که بر مبنای آن‌ها هیچ‌گونه دادرسی قضائی ممکن نخواهد بود، و اجرای عدالت اگر با چنین نظریاتی سنجیده شود، نهادی به‌شدت غیرمدرن، اگر نگوئیم منسوخ، است. وقتی هیتلر می‌گفت در آلمان روزی فرا خواهد رسید که حقوق دان بودن مایه‌ی «سرافکنندگی» است، در واقع کاملاً در راستای رُبایی سخن می‌گفت که از تشکیل یک بروکراسی بی‌نقص و تمام‌عیار در سر داشت.

تا جایی که من می‌توانم ببینم، دانش حقوق برای روبه‌رو شدن با رشته‌سؤال‌اتی از این دست، فقط دو مقوله در اختیار دارد که هر دوی آن‌ها، به نظر من، از پرداختن به این موضوع تقریباً عاجزند. این دو مقوله، مفاهیم «اعمال دولت» (acts of state) و اقدامات «به دستور مافوق» (on superior orders) هستند. به‌رحال در این نوع محاکمه‌ها، چنین مسائلی صرفاً در چارچوب این دو مقوله به بحث گذاشته

می‌شوند، اغلب هم به درخواست متهم. نظریه‌ی اعمال دولت، مبتنی بر این استدلال است که یک دولت مستقل و خودفرمان نمی‌تواند به قضاوت دولت دیگری که واجد همین خصوصیات است بنشیند، که یعنی همان عدم برتری همگن بر همگن<sup>۱</sup> {= مصونیت دولت‌ها}. البته در عمل، این استدلال پیش از این در دادگاه نورنبرگ کنار گذاشته شده بود؛ از همان ابتدا معلوم بود که طرح‌کردنش بیهوده است، چون اگر پذیرفته می‌شد، حتی هیتلر - تنها کسی که واقعاً به معنای کامل کلمه مسئول بود- را هم نمی‌شد بازخواست کرد، و وضعیتی ایجاد می‌شد که ابتدایی‌ترین معنای عدالت را نقض می‌کرد. درعین حال، استدلالی که در عرصه‌ی عمل جایی ندارد، لزوماً در عرصه‌ی نظر از میان نرفته است. طفره‌روی‌های معمول - اینکه آلمان در دوران رایش سوم، تحت سلطه‌ی یک باند مجرم قرار گرفته بود که حاکمیت و برابری را چندان نمی‌توان به آن نسبت داد- به‌ندرت کارساز بودند. چون از یک‌سو، همه می‌دانند که تشبیه به باند مجرم، چنان حوزه‌ی محدودی را پوشش می‌دهد که در واقع هیچ کاربردی ندارد؛ و از سوی دیگر، نمی‌توان انکار کرد که این جرائم، در دل یک نظم «حقوقی» رخ داده‌اند. ویژگی شاخص این جرائم اصلاً همین بود. اگر به این نکته توجه کنیم که پشت مفهوم اعمال دولت، نظریه‌ی «مصلحت دولت»<sup>۲</sup> ایستاده است، شاید بتوانیم کمی به موضوع نزدیک‌تر شویم. مطابق این نظریه، اعمال دولت که مسئول بقای کشور و لذا قوانین حاکم بر کشور است، مشمول قواعدی یکسان با قواعد حاکم بر اعمال شهروندان آن کشور نیست. درست مثل حاکمیت قانون که هرچند برای حذف خشونت و جنگ همه بر ضد همه ساخته شده است، اما همواره به ابزارهای خشونت نیاز دارد تا موجودیت خود را تضمین کند؛ بنابراین یک حکومت ممکن است خود را مجبور به ارتکاب اعمالی ببیند که به‌طور کلی جرم محسوب می‌شوند، تا بتواند از بقای خود و بقای حاکمیت قانون اطمینان حاصل کند. جنگ‌ها بسیاری اوقات بر همین مبنا توجیه می‌شوند، اما اعمال مجرمانه‌ی دولت فقط در عرصه‌ی روابط بین‌الملل رخ نمی‌دهد و تاریخ ملل متمدن، نمونه‌های بسیاری از {مصادیق داخلی} آن را سراغ دارد؛ از ترور دوک

---

1. par in parem non habet jurisdictionem

2. raison d'état

دانگن<sup>۱</sup> به دست ناپلئون گرفته تا قتل ماتتوتی<sup>۲</sup> رهبر سوسیالیست ایتالیایی، که از قرار معلوم شخص موسولینی مسئول آن بود.

مصلحت دولت، به مفهوم «ضرورت» متوسل می‌شود - بنا به مورد، درست یا غلط - و جرائم دولتی که تحت این عنوان صورت می‌گیرند (هرچند طبق نظام حقوقی حاکم بر کشور محل وقوع کاملاً مجرمانه‌اند) اقدامات ضروری تلقی می‌شوند؛ که {این در حقیقت} عقب‌نشینی‌ای است در مقابل جدیت و دشواری‌های رنال پولیتیک، در راستای حفظ قدرت و به تبع آن، تضمین تداوم کلیت نظم حقوقی موجود. در یک نظام سیاسی و حقوقی معمولی، چنین جرائمی به صورت استثنا بر قاعده رخ می‌دهند و مستوجب مجازات قانونی نیستند (در نظریه‌ی حقوقی آلمانی به آن‌ها فرافقانونی گفته می‌شود)، چون اصل موجودیت دولت در معرض خطر است، و هیچ نهاد سیاسی خارجی حق ندارد موجودیت یک دولت را منکر شود یا نحوه‌ی حفاظت از آن را تجویز کند. با وجود این - همان‌طور که از تاریخ سیاست‌گذاری علیه یهودیان در رایش سوم می‌توان آموخت - در دولتی که بر پایه‌ی اصول مجرمانه بنا شده، شرایط برعکس می‌شود. در این صورت، یک عمل غیرمجرمانه (برای مثال دستور هیملر در اواخر تابستان ۱۹۴۴ مبنی بر توقف اخراج یهودیان) تبدیل می‌شود به یک عقب‌نشینی در مقابل ضرورتی که واقعیت آن را تحمیل می‌کند؛ در این مورد خاص: شکست قریب‌الوقوع {آلمان در جنگ}. اینجا سؤالی مطرح می‌شود: ماهیت حاکمیت چنین موجودیتی<sup>۳</sup> چیست؟ آیا برابری (منع برتری همگن بر همگن) را که در حقوق بین‌الملل برقرار است، نقض نمی‌کند؟ آیا «همگن بر همگن» (*par in parem*) هیچ معنایی بیش از اسباب و ادوات حاکمیت ندارد؟ یا به صورت ضمنی به معنای برابری یا تشابه ذاتی هم هست؟ آیا می‌توان یک اصل واحد را هم بر دستگاه حکومتی اعمال کرد که جرم و خشونت در آن استثناء و رخداد حدی

۱. لوئی آنتوان دوک دانگن یکی از اقوام خاندان سلطنتی بوربون فرانسه بود. او در سال ۱۸۰۴ و در سن ۳۱ سالگی به اتهام همکاری با بریتانیا و توطئه علیه فرانسه، به دستور ناپلئون بناپارت اعدام شد. اعدام او تعجب و خشم خاندان‌های سلطنتی کل اروپا به‌خصوص تزار روسیه را برانگیخت. -م.  
 ۲. جیاکومو ماتتوتی سیاست‌مدار سوسیالیست ایتالیایی بود که در سال ۱۹۲۴ در پارلمان ایتالیا علناً اعلام کرد که فاشیست‌ها در انتخابات دست به تقلب زده‌اند و برای جذب رأی به خشونت متوسل شده‌اند. او یازده روز بعد به دست فاشیست‌ها ربوده و کشته شد. -م.

3. entity

محسوب می‌شود، و هم بر یک نظم سیاسی که در آن، جرم قانون و قاعده است؟ عدم کفایت مفاهیم حقوقی برای پرداختن به جرائمی که موضوع تمامی این محاکمه‌ها بوده‌اند، چشم‌گیرتر از همه‌جا در مفهوم اقداماتی خودنمایی می‌کند که به دستور مافوق انجام شده‌اند. دادگاه اورشلیم، استدلال طرح‌شده از سوی وکیل مدافع را با نقل قول‌های مفصل از قوانین کیفری و نظامی کشورهای متمدن به‌خصوص آلمان پاسخ داد؛ چون در حکومت هیتلر، مواد قانونی مربوط به این موضوع به‌هیچ‌وجه لغو نشده بودند. تمامی آن‌ها بر یک نکته توافق دارند: از دستورات آشکارا مجرمانه نباید اطاعت کرد. علاوه بر این، دادگاه به پرونده‌ای ارجاع داد که چندین سال پیش در اسرائیل طرح شده بود: چند سرباز {اسرائیلی} به دلیل قتل عام سکنه‌ی غیرنظامی یک روستای عرب در منطقه‌ی مرزی، کمی پیش از آغاز جنگ سینا<sup>۱</sup> محاکمه شده بودند. این روستاییان در ساعات حکومت نظامی که ظاهراً از آن بی‌اطلاع بودند از خانه‌هایشان بیرون آمده بودند. متأسفانه، با بررسی دقیق‌تر چنین به نظر می‌رسد که این مقایسه از دو جهت ایراد دارد. اول از همه، باید باز هم در نظر بگیریم که رابطه‌ی میان استثناء و قاعده - که در تشخیص مجرمانه‌بودن دستوری که فرد زبردست اجرایش کرده بیشترین اهمیت را دارد- در مورد آئین برعکس بود. لذا بر مبنای این استدلال، در واقع می‌توان از کوتاهی آئین در اطاعت از برخی دستورات مشخص هیتلر، یا درنگ و تردید او در اطاعت از این دستورات، دفاع کرد: این دستورات، استثنائاتی آشکار بر قاعده‌ی حاکم بودند. حکم دادگاه این نکته را دقیقاً نشانه‌ی مجرمیت متهم دانست، که البته قابل درک هم بود، اما چندان اصولی نبود. این نکته را می‌توان به‌راحتی در یافته‌های دادگاه‌های نظامی اسرائیل در همین موضوع مشاهده کرد؛ قضات اورشلیم هم از آن‌ها استفاده و نقل قول کردند. یافته‌ها بدین قرار بودند: دستوری که از آن سرپیچی می‌شود باید «آشکارا غیرقانونی» باشد؛ غیرقانونی بودن دستور باید «مانند یک پرچم سیاه بر فراز [آن] در اهتزاز باشد و هشدار بدهد: "ممنوع!"». به گفته‌ی دیگر، دستوری که از سوی سرباز «آشکارا غیرقانونی» تشخیص داده

۱. همان بحران کانال سوئز است که در سال ۱۹۵۶ بین اسرائیل و مصر به راه افتاد. در عربی با نام «العدوان الثلاثی» یا «حرب السويس» شناخته می‌شود. -م.

می‌شود، باید با غیرمعمول بودنش، اصول نظام حقوقی‌ای را که سرباز با آن مأنوس است، نقض کند. و رویه‌ی قضائی اسرائیل در این موارد کاملاً با کشورهای دیگر منطبق است. تردیدی نیست که قانون‌گذاران هنگام تدوین این مواد، فکر موقعیتی را کرده‌اند که یک مأمور ناگهان عقلش را از دست می‌دهد و مثلاً به زیردستانش دستور می‌دهد که مأمور دیگری را بکشند. در هر محاکمه‌ی معمولی برای چنین پرونده‌ای، درجا روشن می‌شود که کسی از سرباز انتظار نداشته با ندای وجدان خود مشورت کند، یا با «احساس التزام به قانون که در عمق وجدان هر انسانی نهفته است، حتی کسانی که با قانون دم‌خور نیستند... به این شرط که چشم‌کور و قلب‌سنگی و تباه نشده باشد»<sup>۱</sup>. بلکه از سرباز انتظار می‌رود که بتواند میان قاعده و استثنایی چشم‌گیر بر آن قاعده، تفکیک قائل شود. در هر حال، قانون نظامی آلمان به‌صراحت بیان می‌دارد که وجدان کافی نیست. بند ۴۸ این قانون مقرر کرده است: «مجازات یک فعل یا ترک فعل را نمی‌توان بر این مبنا که فرد رفتار خود را از منظر وجدان یا فرامین مذهبش لازم تلقی می‌کرده، منتفی دانست». یک ویژگی جالب استدلال دادگاه اسرائیلی این است که درک مفهوم عدالت را که در اعماق وجود هر انسانی نهفته است، به‌تنهایی به‌عنوان جایگزینی برای آشنایی با قانون ارائه می‌کند. معقول بودنش هم مبتنی بر این فرض است که قانون فقط همان چیزی را بیان می‌کند که وجدان هر انسانی در هر حال به او می‌گوید.

اگر قرار باشد کل این استدلال را به شکل منطقی در پرونده‌ی آیشمن اعمال کنیم، مجبوریم نتیجه بگیریم که آیشمن کاملاً در چارچوب همان نوع داوری‌ای که ملزم به آن بوده، عمل کرده است: او طبق قاعده دست به عمل زده، مطابقت «آشکار» دستور با قانون - یعنی معمولی بودن دستور - را ارزیابی کرده است؛ اصلاً لازم نبوده که به «وجدان» خود رجوع کند، چون جزو آن کسانی نبوده که با قوانین کشورشان ناآشنا هستند. قضیه کاملاً برعکس بود. دومین ایرادی که به این استدلال مبتنی بر مقایسه وارد است، مربوط به عملکرد دادگاه‌هایی است که دفاعیه‌ی «دستور مافوق» را به‌عنوان علل مخففه‌ی مهم پذیرفته بودند، و این رویه صریحاً در

۱. این عبارت و عبارت پرچم سیاه، هردو برگرفته از حکم یک دادگاه نظامی اسرائیلی در پرونده‌ی موسوم به «دادستان نظامی کل علیه ملینکی و دیگران» (Chief Military Prosecutor v. Melinki and others) هستند و دادگاه اورشلیم در بخش‌های انتهایی حکم خود علیه آدولف آیشمن بدان‌ها استناد کرده است. -م.



حکم دادگاه { اورشلیم } ذکر شده است. دادگاه اورشلیم، پرونده‌ای که پیش‌تر به آن اشاره کردم (پرونده‌ی کشتار سکنه‌ی عرب روستای کفرقاسم) را دالّ بر آن گرفته است که محاکم اسرائیل، متهم را به استناد «دستورات مافوق»ی که دریافت کرده، از مسئولیت مبری نمی‌کند. و هرچند سربازان اسرائیلی به جرم قتل، گناهکار شناخته شدند، اما «دستورات مافوق» چنان استدلال مؤثری بر وجود علل مخففه ایجاد کرده بود که همگی آن‌ها به حبس‌های نسبتاً کوتاه‌مدت محکوم شدند. البته این پرونده مربوط به یک اقدام منفرد بود، نه -مثل پرونده‌ی آیشمن- اقدامی که سال‌های سال دوام داشته و جرمی از پس جرم دیگر رخ داده است. با وجود این، انکارناپذیر بود که آیشمن همیشه بر اساس «دستورات مافوق» عمل کرده است و اگر مفاد قوانین عادی اسرائیل را در مورد او اجرا می‌کردند، تعیین حداکثر مجازات برای او قطعاً دشوار می‌بود. حقیقت ماجرا این است که قانون اسرائیل، در نظر و در عمل، مثل رویه‌ی قضائی سایر کشورها، چاره‌ای ندارد جز اذعان به اینکه «دستورات مافوق»، حتی اگر غیرقانونی‌بودنشان «آشکار» باشد، می‌توانند عملکرد طبیعی وجدان یک انسان را به شدت مختل کنند.

این فقط یک مُشت از خروار نمونه‌هایی است که نشان می‌دهد نظام حقوقی حاکم و مفاهیم حقوقی فعلی، برای مواجهه با کشتارهای دولتی که دستگاه دولت آن‌ها را سازماندهی می‌کند، تا چه اندازه نارسا هستند. اگر با دقت بیشتر به موضوع نگاه کنیم، به راحتی می‌بینیم که قضات تمام این محاکمه‌ها واقعاً فقط برمبنای اعمال ددمنشانه‌ی متهمان دست به قضاوت زده‌اند. به گفته‌ی دیگر، آزادانه قضاوت کرده‌اند و بر استانداردها و رویه‌های حقوقی‌ای که تلاش می‌کردند تصمیماتشان را با آن‌ها توجیه کنند -و کمابیش قانع‌کننده هم بود- تکیه‌ی چندانی نداشته‌اند. این نکته، پیش از این در نورنبرگ مشهود شده بود؛ در آنجا قضات از یک سو اعلام کردند که «جنایت علیه صلح» شدیدترین جرم در میان تمام جرائم در دست رسیدگی آن‌هاست، چون تمام جرائم دیگر را دربرمی‌گیرد؛ اما از سوی دیگر، عملاً مجازات اعدام را فقط برای متهمانی تعیین کردند که در جرم جدید کشتار اداری -جرمی ظاهراً خفیف‌تر از توطئه علیه صلح- دست داشتند. دنبال کردن این موارد و ناسازگاری‌های مشابه دیگر در رویه‌ی قضائی -حوزه‌ای که تا این حد بر

یکپارچگی و انسجام، اصرار و تأکید دارد. البته جذاب و وسوسه‌کننده است، اما اینجا جای پرداختن به آن نیست.

اما یک مشکل اساسی باقی می‌ماند که به صورت ضمنی در تمام این محاکمه‌های پس از جنگ وجود داشت و باید در اینجا ذکر شود، چون به یکی از مسائل اخلاقی عمده در کل تاریخ، یعنی ماهیت و کارکرد داوری انسان، مرتبط است. چیزی که ما در این محاکمه‌ها خواسته‌ایم، در مقابل متهمانی که دست به ارتکاب جرائم «قانونی» زده‌اند، این بوده است که انسان‌ها بتوانند درست را از نادرست تمییز بدهند، حتی وقتی راهنمایی به جز داوری {شخصی} خودشان ندارند، که از قضا کاملاً با چیزی که باید نظر متفق‌القول اطرافیان‌شان قلمداد کنند، در تعارض است. و این مسئله اهمیت و جدیتی دوچندان دارد، چون می‌دانیم آن محدود افرادی که به قدر کافی «گستاخ» بودند تا فقط به داوری خود اعتماد کنند، ابداً با کسانی که به رعایت ارزش‌های قدیمی ادامه دادند یا باورهای مذهبی خود را چراغ راه کردند، یکسان نبودند. از آنجا که هرکس که در آن جامعه ارج و قرب و منزلتی داشت به نحوی در مقابل هیئت‌سر فرود آورده بود، اصول بنیادین اخلاق که رفتار اجتماعی را رقم می‌زند و فرامین مذهبی - مانند «قتل مکن!» - که هدایتگر وجدان هستند، عملاً از میان رفته بودند. اندک کسانی که هنوز قادر به تشخیص درست از نادرست بودند، حقیقتاً فقط بر اساس داوری شخصی خود عمل کردند، و آزادانه هم چنین کردند؛ هیچ قاعده‌ای نبود که از آن تبعیت کنند یا بتوانند موارد مشخصی را که پیش رویشان قرار می‌گرفت در چارچوب آن قرار دهند. در هر مورد باید درجا تصمیم می‌گرفتند، چون برای امور بی‌سابقه، قاعده‌ای در کار نبود.

سردرگمی و آشفتگی انسان‌های زمانه‌ی ما درباره‌ی مسئله‌ی داوری (یا به قول رایج، درباره‌ی کسانی که جرئت دارند «بر مسند داوری بنشینند») در جدالی که بر سر کتاب حاضر به راه افتاد مشهود بود؛ و نیز در جنجال مشابهی که بر سر کتاب «قائم‌مقام» - هوخوت<sup>۱</sup> پیش آمد. چیزی که اکنون آشکار شده، خلاف انتظارات،

۱. «قائم‌مقام، یک تراژدی مسیحی» (که در انگلیسی با عنوان The Representative و The Deputy منتشر شده) نمایش‌نامه‌ای جنجالی به قلم نویسنده‌ی آلمانی، رولف هوخوت است که بی‌تفاوتی و انفعال پاپ پیوس دوازدهم نسبت به هولوکاست را تصویر کرده است. هانا آرنت در مقاله‌ای به نام «قائم‌مقام: گناه یا سکوت؟» به این نمایش‌نامه پرداخته است. - م.

نه پوچ‌گرایی است و نه بدبینی، بلکه یک سردرگمی فوق‌العاده در خصوص مسائل اولیه‌ی اخلاق است؛ گویی غریزه در چنین مسائلی به‌راستی آخرین چیزی است که باید در عصر ما مفروض انگاشته شود. اظهارنظرهای عجیب بسیاری که در جریان این مباحثات مطرح شدند، به‌خوبی گویای این نکته‌اند. کمااینکه برخی از اهل قلم آمریکا این اعتقاد ساده‌لوحانه را به زبان آورده‌اند که وسوسه و اجبار در واقع یک چیزند، که نمی‌توان از هیچ‌کس خواست که در برابر وسوسه مقاومت کند. (اگر کسی هفت‌تیر روی قلبتان گذاشت و دستور داد به بهترین دوستان شلیک کنید، خیلی ساده باید شلیک کنید. یا آن‌طور که چندسال پیش می‌گفتند -راجع به رسوایی در آن مسابقه‌ی تلویزیونی که یک مدرس دانشگاه، مردم را فریب داده بود<sup>۱</sup> - وقتی پای آن همه پول وسط است، چه کسی یارای مقاومت دارد؟). این استدلال که اگر خود ما در موقعیتی حی و حاضر و دخیل نبوده‌ایم نمی‌توانیم در مورد آن داوری کنیم، ظاهراً همگان را در همه‌جا قانع می‌کند، حال پرواضح است که اگر چنین استدلالی درست می‌بود، دیگر نه اجرای عدالت ممکن بود و نه نگارش تاریخ. برخلاف این سردرگمی‌ها، نکوهش خودپسندی کسانی که دست به داوری می‌زنند، سابقه‌ی دور و درازی دارد که البته مایه‌ی اعتبار بیشتر آن نیست. حتی قاضی‌ای که یک قاتل را محکوم می‌کند هم ممکن است موقع رفتن به خانه بگوید: «اگر من جای او بودم چه؟»<sup>۲</sup> تمام یهودیان آلمانی، موج هماهنگی را که در سال ۱۹۳۳ مردم آلمان را دربرگرفت و یهودیان را هرروز مطرودتر از روز قبل کرد، یک‌صدا محکوم کرده‌اند. آیا قابل تصور است که حتی یک‌نفر از یهودیان آلمانی یک‌بار از خود نپرسیده باشد که چند نفر از گروه خود او، اگر اجازه پیدا می‌کردند، ممکن بود دقیقاً دست به همان کارها بزنند؟ ولی آیا موضع‌گیری امروزشان را می‌توان به این دلیل، صحیح ندانست؟ فکرکردن به اینکه خود تو هم اگر تحت همان شرایط قرار می‌گرفتی شاید دست به کار خطا می‌زدی، ممکن است روح بخشش را در ما برانگیزد، اما کسانی که

۱. به نظر می‌رسد اشاره‌ی آرنت به چارلز ون‌دورن است که در سال ۱۹۵۷ در یک مسابقه‌ی تلویزیونی آمریکایی به نام «Twenty-One» شرکت کرد و ۱۲۹ هزار دلار برنده شد. اما بعداً معلوم شد که تقلب کرده و پاسخ سؤال‌ها را قبل از مسابقه می‌دانسته است. -م.

۲. عبارت "And there, but for the grace of God, go I" وقتی به کار می‌رود که فردی با مصیبت یا فلاکت انسان‌های دیگر مواجه می‌شود و اذعان می‌کند که ممکن بود خودش هم در موقعیت آن‌ها قرار بگیرد و اگر نگرفته فقط به‌خاطر فضل خدا یا بخت و اقبال یا چنین چیزی است. -م.

امروزه به احسان و خیرخواهی مسیحی رجوع می‌کنند هم به شکل عجیبی در این مسئله سردرگم‌اند. برای مثال، در بیانیه‌ای که کلیسای اوانجلیک آلمان<sup>۱</sup> یا همان کلیسای پروتستان، پس از جنگ صادر کرد آمده است: «تصدیق می‌کنیم که در پیشگاه رحمت الهی، ما نیز به دلیل غفلت و سکوت، در گناه تعدی علیه یهودیان که به دست مردم خود ما ارتکاب یافته، شریک هستیم».<sup>۲</sup> به نظر من، یک مسیحی هنگامی در پیشگاه رحمت الهی گناهکار است که شر را با شر جبران کند؛ به همین سیاق، کلیساها در صورتی مرتکب گناه علیه رحمت الهی شده بودند که میلیون‌ها یهودی، به‌سزای شری که کلیساها مرتکب شده بودند، کشته می‌شدند. اما اگر کلیساها، چنان‌که خود اظهار می‌کردند، {واقعا} و {بی حرف پس و پیش در گناه تعدی شریک بودند، دیگر در این صورت مسئله را باید کماکان در قلمرو «عدل الهی» قلمداد کرد {نه رحمت}.

این لغزش زبانی، اتفاقاً به‌هیچ‌وجه تصادفی نیست. عدالت، برخلاف رحمت، منوط به داوری است و ظاهراً افکار عمومی درباره‌ی هیچ‌چیز بیش از این به وفاق نظر نرسیده است که هیچ‌کس حق داوری درباره‌ی دیگری را ندارد. تنها چیزهایی که افکار عمومی به ما اجازه می‌دهد درباره‌شان داوری و حتی محکومشان کنیم، جریان‌ها یا کلیت گروه‌های انسانی است؛ هر چه بزرگ‌تر بهتر؛ خلاصه چیزی چنان کلی که دیگر نتوان تمایزی قائل شد، نامی از کسی برد. مبرهن است که وقتی اعمال یا سخنان افراد مشهور یا عالی‌مقام زیر سؤال می‌رود، این تابو به‌صورت مضاعف اعمال می‌شود. اخیراً این نظرات را با اظهاراتی پرطمطراق بیان می‌کنند و می‌گویند که اصرار بر جزئیات و نام‌بردن از افراد، «سطحی» است و در مقابل، صحبت از کلیات - که طبق آن، همه‌ی گریه‌های جهان خاکستری‌اند و همه‌ی ما به یک اندازه گناهکاریم - نشان از فرهیختگی دارد. بنابراین اتهامی که هوخوت علیه پاپ - که یک فرد واحد و به‌راحتی قابل‌شناسایی است و نامی از خود دارد - مطرح کرد، فوراً با اعلام جرم علیه کل مسیحیت پاسخ داده شد. اتهام علیه کل مسیحیت، با دوهزار سال سابقه، را نمی‌شود اثبات کرد و اگر بشود اثبات کرد هم هولناک

1. Evangelische Kirche in Deutschland

۲. نقل از کشیش آتورل و. یوخن، در گزیده‌ای از یادداشت‌های انتقادی بر نمایش‌نامه‌ی هوخوت. *summa iniuria*, Rowohl Verlag, p. 195.

خواهد بود. ظاهراً مادامی که پای یک فرد خاص در میان نباشد، هیچ‌کس اهمیتی نمی‌دهد، و می‌توان با خیال راحت یک قدم فراتر گذاشت و گفت: «بی‌تردید دلیل برای طرح اتهامات جدی وجود دارد، اما متهم، کل بشریت است» (روبرت ولچ<sup>۱</sup> در کتاب *Summa Iniuria* که پیش‌تر به آن اشاره شد، چنین می‌گوید).

یک مغز دیگر از حوزه‌ی وقایع قابل اثبات و مسئولیت شخصی، بی‌شمار نظریات مبتنی بر پیش‌فرض‌های عام، مجزّد و گمانه‌زن هستند - از روح زمانه<sup>۲</sup> گرفته تا عقده‌ی اودیپ - که چنان کلی‌اند که هر رخداد و هر عملی را توضیح می‌دهند و توجیه می‌کنند: برای آنچه عملاً رخ داده هیچ بدیلی حتی در نظر گرفته نمی‌شود و هیچ‌کس نمی‌توانسته متفاوت از آنچه رفتار کرده است، عمل کند. در میان برساخته‌هایی که همه‌چیز را با مبهم‌کردن جزئیات «توضیح می‌دهند»، به مفاهیمی از قبیل «ذهنیت گتویی» در میان یهودیان اروپایی برمی‌خوریم؛ یا گناه جمعی مردم آلمان که از تفسیر موردی<sup>۳</sup> تاریخ آن‌ها استخراج شده است؛ یا ادعای نوعی بی‌گناهی جمعی مردم یهود که به همان اندازه مضحک است. تمامی این کلیشه‌ها در این نکته مشترک‌اند که اولاً داوری را غیرضروری و زائد می‌کنند، و ثانیاً بیان‌کردنشان هیچ خطری در پی ندارد. و اگرچه می‌توان اکراه‌کسانی را که مستقیماً تحت تأثیر این فجایع قرار گرفته‌اند - یهودیان و آلمانی‌ها - درک کرد و فهمید که چرا از ارزیابی دقیق عملکرد گروه‌ها و اشخاصی که شاید یا باید از این فروپاشی کامل اخلاقی در امان می‌ماندند - یعنی کلیساهای مسیحی، رهبریت یهودیان و مردان توطئه‌ی ضد‌هیتلر در ۲۰ جولای ۱۹۴۴ - اکراه دارند، اما این عدم‌تمایل قابل فهم، برای توضیح اکراه مشهودی که همه‌جا نسبت به داوری‌کردن در خصوص مسئولیت اخلاقی فردی وجود دارد، کافی نیست.

امروز، بسیاری کسانی که قبول دارند چیزی به نام گناه جمعی، یا به همین سباق، بی‌گناهی جمعی وجود ندارد، که اگر وجود می‌داشت، هرگز نمی‌توانستیم یک فرد را گناهکار یا بی‌گناه بدانیم. این قطعاً به منزله‌ی انکار وجود چیزی به نام مسئولیت سیاسی نیست که البته کاملاً جدا از آنچه یک عضو گروه انجام داده

1. Robert Weltsch

2. Zeitgeist

3. Ad hoc

وجود دارد و لذا نه می‌توان از منظر اخلاقی به داوری آن نشست و نه می‌توان در یک دادگاه کیفری به محاکمه‌ی آن پرداخت. هر حکومتی، مسئولیت سیاسی اعمال نیک و بدِ سلف خود و هر ملتی مسئولیت سیاسی اعمال نیک و بد گذشته‌ی خود را بر دوش می‌گیرد. وقتی ناپلئون هنگام قبضه‌کردن قدرت در فرانسه‌ی پس از انقلاب گفت: من مسئولیت هر آنچه را که فرانسه تاکنون انجام داده است، برعهده خواهم گرفت، از لوئی قدیس گرفته تا کمیته‌ی امنیت عمومی، در واقع فقط داشت یکی از واقعیت‌های بنیادین حیات سیاسی را با قاطعیت بیان می‌کرد. معنای این حرف به‌طور کلی چیزی بیش از همین نیست که هر نسل، به دلیل متولدشدن در یک پیوستار تاریخی، بار گناهان پدران خود را بر دوش دارد، درست همان‌طور که از موهبتِ اعمال پیشینیان خود نیز برخوردار است. اما موضوع سخن ما در اینجا این نوع از مسئولیت نیست؛ این مسئولیت شخصی نیست، و فقط به معنایی استعاری می‌توان گفت که کسی بابت آنچه نه خودش، بلکه پدرش یا مردمش انجام داده‌اند احساس گناه می‌کند. (از نظر اخلاقی، احساس گناه بدون انجام خطایی مشخص، همان قدر نادرست است که رهایی از احساس گناه برای فردی که واقعاً دست به خطایی زده است). کاملاً قابل‌تصور است که برخی از مسئولیت‌های سیاسی در میان ملت‌ها، ممکن است روزی در یک دادگاه بین‌المللی مورد رسیدگی قرار بگیرد؛ چیزی که غیرقابل‌تصور است این است که چنین دادگاهی یک محکمه‌ی کیفری باشد که درباره‌ی گناهکاری یا بی‌گناهی افراد اعلام نظر می‌کند.

تنها موضوعاتی که در یک دادگاه کیفری اهمیت دارند، مسئله‌ی گناهکاری یا بی‌گناهی فردی، و عمل جاری‌کردن عدالت، هم در حق متهم و هم در حق قربانی‌اند. محاکمه‌ی آیشمن هم از این قاعده مستثنی نبود، حتی به‌رغم آنکه دادگاه در اینجا با جرمی مواجه بود که نمی‌توانست در کتاب‌های قانون پیدایش کند، و با مجرمی که نظیرش در هیچ دادگاهی دیده نشده بود، دست‌کم تا پیش از محاکمات نورنبرگ. گزارش حاضر، ناظر بر هیچ چیز نیست، جز پرداختن به اینکه دادگاه اورشلیم تا چه حد توانست در برآورده‌ساختن مقتضیات عدالت، توفیق یابد.